

# دانلد ای. وست لیک

# زمر د نحس

ترجمه  
محمد عباس آبادی



انتشارات نهار

مرحله یک

## فصل ۱

دورتموندر<sup>۱</sup> با دستمال کاغذی دماغش را گرفت و گفت: «آقای رئیس زندان، نمی‌دونی چقدر بابت توجه شخصی‌ای که این مدت بهم کردی ممنونم.» نمی‌دانست دستمال کاغذی را چه کار کند، به همین خاطر همان‌طور گلوله کرده توی مشت نگاهش داشت.

اوتس<sup>۲</sup>، رئیس زندان، لبخندی بشاش به او زد، از پشت میزش بلند شد، کنار دورتموندر آمد، دستی به بازویش زد و گفت: «دلم به آدم‌هایی خوشه که می‌تونم نجاتشون بدم.» از آن تیپ کارمندان دولتی امروزی بود؛ دانشگاه رفته، ورزیده، پرانرژی، اصلاح‌طلب، آرمان‌گرا و خوش‌مشرب. دورتموندر از او متنفر بود.

رئیس زندان گفت: «تا دم دروازه باهات میام، دورتموندر.»

دورتموندر گفت: «راضی به زحمت نیستم، آقای رئیس زندان.» دستمال کاغذی توی مشتش سرد و چسبناک شده بود.

رئیس زندان گفت: «کیف می‌کنم که ببینم از اون دروازه رد می‌شی و بدونم دیگه هیچ‌وقت خطایی ازت سر نمی‌زنه، دیگه هیچ‌وقت برتمی‌گردی و بدونم یه کوچولو تو اصلاحات نقش داشتی، نمی‌دونی چقدر برام لذت بخشه.»

دورتموندر به هیچ وجه احساس کیف کردن و لذت بردن نداشت. سلولش را سیصد دلار فروخته بود - داشتن لوله آب گرمی که کار می کرد و تونلی که به درمانگاه راه داشت باعث شده بود سر این قیمت به توافق برسند - و قرار بود پولش را موقع خروج از زندان بگیرد. نمی توانست تا قبل از آن موقع پول را بگیرد وگرنه در بازرسی نهایی لو می رفت. ولی با حضور رئیس زندان درست در کنارش چطور می توانست پول را تحویل بگیرد؟ کمی ادای آدم های ناامید را درآورد و گفت: «آقای رئیس زندان، تو همین دفتر بوده که همیشه دیدمت، تو همین دفتر بوده که به حرفات گوش.»

رئیس زندان گفت: «بیا، دورتموندر. می تونیم تو راه حرف بزنینم.» بنابراین با هم به طرف دروازه راه افتادند. دورتموندر هنگام عبور از محوطه بزرگ دید که کریسی<sup>۱</sup>، همان زندانی معتمدی که قرار بود سیصد دلار را تحویلش بدهد به طرفش راه افتاد و بعد ناگهان سر جایش ایستاد. کریسی حرکتی جزئی انجام داد به این معنی که: هیچ کاری نمی شه کرد. دورتموندر حرکتی جزئی انجام داد به این معنی که: گندش بززن، می دونم هیچ کاری نمی شه کرد.

وقتی به دروازه رسیدند، رئیس زندان دستش را دراز کرد و گفت: «موفق باشی، دورتموندر. امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت.» این را به شوخی گفته بود، چون نخودی خندید.

دورتموندر دستمال کاغذی را در دست چپش گذاشت. آن قدر پُر بود که توی تمام دستش تراوش کرده بود. با رئیس زندان دست داد و گفت: «منم امیدوارم دیگه هیچ وقت شما رو نبینم، آقای رئیس زندان.» این را به شوخی نگفته بود، ولی به هر حال نخودی خندید.

چهره رئیس زندان ناگهان کمی سرد و بی روح شده بود. گفت: «بله،

دورتموندر رویش را برگرداند و رئیس زندان به کف دستش نگاه کرد. دروازه بزرگ باز شد. دورتموندر رفت بیرون، دروازه بزرگ بسته شد. حالا دیگر آزاد بود؛ دینش را به جامعه ادا کرده بود. سیصد دلار هم ضرر کرده بود، گندش بززن. روی این پول حساب کرده بود. فقط ده دلار و یک بیلت قطار داشت.

با عصبانیت دستمال کاغذی را توی پیاده رو انداخت. کِلپ<sup>۱</sup> دید که دورتموندر از دروازه خارج شد و بعد یک دقیقه تمام همان طور زیر آفتاب ایستاد و به اطراف نگاه کرد. کِلپ با این احساس آشنایی داشت. اولین دقیقه آزادی، هوای آزاد، آفتاب. منتظر ماند، چون نمی خواست لذت دورتموندر را ضایع کند، ولی وقتی دورتموندر بالاخره در کنار پیاده رو راه افتاد، کِلپ ماشین سیاه دراز را روشن کرد و آهسته پشت سر او راه افتاد.

ماشین خوبی بود، کادیلاکی با شیشه های دودی، پرده کرکره، کولر، ابزاری که ماشین را بدون گذاشتن پا روی پدال گاز با سرعت دلخواه پیش می برد، ابزاری که نوربالا را موقع شب وقتی ماشین دیگری از روبه رو می آمد خاموش می کرد، و انواع و اقسام ابزارهای صرفه جویی در کار. کِلپ دیشب آن را در نیویورک بلند کرده بود. خوش داشت که امروز به جای اینکه سوار قطار شود با ماشین به اینجا بیاید، بنابراین دیشب رفته بود دنبال ماشینی بگردد، و این را در خیابان شصت و هفتم شرقی پیدا کرده بود. پلاک پزشکی<sup>۲</sup> داشت و او هم همیشه خودبه خود پلاک را چک می کرد، چون دکترها معمولاً سویچ را توی ماشین نگه می دارند، و این بار هم شغل شریف پزشکی ناامیدش نکرده بود.

1. Kelp

۲. پلاک هایی که مخصوص پزشکها صادر می شود و به موجب آن پزشکها می توانند در مواقع اورژانسی قوانین راهنمایی و رانندگی را زیر پا بگذارند.

1. Creasy